

میانہ خرداد بود، صبح خوش، شیخ و مریدان خانقاه را صبحگاه از پی کاری ترک کرده بودند. حسن مانده بود که زمین را بروید، جامه‌ها را بشوید و غذا پزد تا یاران بازگردند، چون از رفتن ایشان زمانی برآمد و آفتاب سر زد، یکی بردر کوفت. حسن دست به دستاری سترد و در واگشود. پیری که هفتاد سال بردر بود، سپید محاسن و گشاده روی و بالابلند، حسن از هیبت او شگوهید، پیر به لبخند گوشت:

- "جرعه‌ای آب ده تا نقت عطر را بنشان که تشنه‌ام و راه، بسیار پیموده."

آوازش هیبت او را در فرور بود، حسن خود را بافت، رفت تا از رف جامی برگیرد، جام بر جای نبود. پیر گفت:

- "در صندوق نظر کن!"

حسن نگاه به او کرد و صندوق را گشود. جام هم آنجا بود، شگفت کرد. جام را از تنگ آب لبریز ساخت و سوی درگاه آمد. پیر جرعه‌ای نوشید و جام به حسن باز داد.

- "دانی تا نیشابور چند فرسنگ است؟"

حسن پاسخ داد.

- "راهی نیست، از این جانب فرسنگی چند روی درواز نیشابور فرادیت آید. لیکن اگر رنجه راهی در آو

لحق بیاسای که شیخ و مریدان به جانبی رفته اند و خانقاه تہی است.

- آری دانم، به بوشگان رفته اند به ملاقات شیخ ابراهیم سعید ابو الحیر.

حسن پرسید:

- "تو از کجا دانی؟"

پیر لبخند زد:

- "در راه رهگذری با من گفت."

- "حال چه می کنی، درمی آیی یا می روی؟"

- "مرا فرصت آسودن نیست که زمان تنگ است و پس کارها را در پیش."

- "پس لحظه ای درنگ کن تا ترا قرص نانی زاد راه دهم؟"

حسن در شد و از رف خریطه نان برگرفت و گشاد که نان برگیرد، شیخ زود در آمد و بانگ زد:

- "هوش دار ای حسن که در خریطه کژدم خفته باشد!"

حسن رمید و خریطه نگون کرد و گرده‌های نان بر زمین افکند، کژدمی زرد و هزاره از میان نان در آمد.

حسن نعلین از پا بدر کرد و بر کژدم کوفت و بر زمین پهن کرد. پیر تکه نانی برگرفت و در شمال نهاد و قصد رفتن کرد. حسن در دامش آویخت.

«ای پیر به خدا سوگند بگو کیستی و نام من و داستان کژدم از کجاست؟»

پیر گفت:

«از من میخواه که راز خود با تو باز گویم که طاقت آن نداری. مرا تو پیکری همی دان که از مرگت

باز رها نیدی. بود که این زندگی ترا فرصتی باشد تا نیا موخته بیا موزی و نداشتی ها فراگیری و خرد

جاننت را روشنی بخشد.»

پیر بیرون آمد و او را بدرود گفت. حسن بر در استاد و با خود اندیشید:

«اگر او را از دست گذارم خبیثی عظیم کرده باشم.»

پس به تعجیل همین چند میان خلواره های گدازان زبردگی نهاد و از پی او روان شد. پیر راه برید و

در پیشه رفت. حسن از پس او گام نهاد. پیر استاد. حسن نزدیک رفت. پیر پرسید:

«کجاست آبی؟»

«هر جا تو روی.»

«من در بادیه می گزدم. در شن زارهای تفته می خنیم. قوتم، ریش خشک گیاهان صحرائی

است. تو چگونه بامن خواهی آمد؟»

«من تا مراد خود نگیرم ترا از دست نگذارم.»

پیر پرسید:

«مراد تو چیست؟»

حسن گفت:

«ده سال است تا در این خانقاه خدمت شیخ می کنم و ریا حنت می کشم. طعام ایشان را بچشم

بامن است. رخت ایشان من می شویم. به وقت بیماری بیمارگر ایشان منم. عبادت من از

عبادت همگلی ایشان قرون تر است. اما هنوز شیخ مرا از حلقه مریدان خود بر نفس شمارد حال که

خود از هر کرامتی عاری است. هرگاه بر او می خواهم شدن می داند که تو عبید دنیایی.»

«باز چه گوید؟»

«گوید تو در قناعت نیز آزمندی و قناعت اگر خرسندی نیاورد اسراف از او بد.»

راست گوید ؟

" آری . من در قناعت نیز آرمی و رزم . در عبادت نیز چنینم . ده سال است تا دل هر چه خواسته است
خلاف آن کرده ام . شربت خواسته است آب داغش داده ام . گوشت بریان خواسته است نان
خشکش داده ام . خواب خواسته است بیدارش داده ام . به نیمه شبان که درویشان خفته اند
بیدار خانقاه منم ؟

پیر به راه افتاد . حسن آهسته باوی .

" باشد که خدا از تو در پذیرد ."

" اگر در پذیرفته بود آرزوی من بر من آورد ؟

" آرزوی تو چیست ؟

حسن خاموش شد . پیر دست بر شانه او نهاد .

" هر خاطر که ترا در آید با من بگو و بیم مکن ."

" من از خدای عدل خواهم در حق خویش . دیگر یختم بیش نتوانم که طاقتم بر سیده است . از
دیگر یختم من خدای را چه سود رسد ؟ مرا بایست در جهان روم و در مردمان نونا افکنم نه کبخی خاموشی
و فراموشی نشینم و عمر شمرم . من از خدا اجر خواهم ریاضت های خویش را .
پیر به لبخند گفت :

" تو کرامات خواهی !"

" آری . خراسان از صوفیانی که بر باد نشینند و بر آب روند مشحون گشته است . من نیز یکی از

ایشان . خدای را چه کم آید ؟

" عیاذ بالله ، هیچ !"

" مگر ایشان چه ریاضت برده اند که من نبرده ام ؟

" اگر تو بر آب روی و در هوا پیری خلق را چه سود آید ؟

" خلق چون از افعال من شگفت گند مرا منتدای گرداند . آنگاه از من سخن پذیرد و من سعادت
را چنانکه دانم به ایشان بنمایم ؟

" خلق ، سعادت را نعمت دنیا دادند . والا پیش از تو پیامبران آمده اند و سخن ایشان در دل های

مردم چندان اثری نکرده است ."

- چگونه اثر نکرده است؟

- "خود چشم بگشا و در کار ایشان بنگر. تو این سعادت گویی؟"

- "آری حق به دست توست که این نه سعادت است. پس تدبیر چیست؟"

- "تو یکی کرامت دیگر نیز از خدا بخواه. گو ترا گیمیا بیاموزد که به هر مس که دست زنی زرشور آنگاه خلق به تو رو خواهد کرد."

به کنار بر که ای رسیدند. آبی زلال و نیکو داشت. حسن استاد و در دامن پیر آویخت.

- "مراد من بده ای شیخ آ"

پیر دامن در کشید.

- این از من بر نیاید. اما ترا نزد خدا شفاعت خواهم کرد.

- پس مرا نزد خدا شفاعتی کن. باشد که سخن تو بشنود و دعای من مستجاب گرداند.

پیر بخند زد و گفت:

- "ای حسن دل شاد دار که آفتاب هنوز فرو نرفته باشد که آرزوی تو بر آید."

- "اگر دعای تو قبول افتد تا عمر دارم بندگی تو و خاندانت کنم؟"

- اکنون باز گردد و هر سیه مهیا کن که شیخ و انصار در راهند؟

حسن دست پیر را بوسید و از او جدا شد و بر که را واگشت. چون آن سوی بر که رسید با خود گفت:

- "چه گوارا آبی است! کاش دلوی می داشتم و یاران را می بردم؟"

و عطش آب بر او غالب شد. خم شد و زانو زد تا از آن بنوشد. در چین آب لرزان بر که، تصویر

عفریتی هول انگیز و ارونه افتاده بود و تاب می خورد. سر بر آورد. آن سوی بر که، پیر ایستاده

بود و به او می نگرست. فریادی زد و از هوش رفت.

چون به هوش آمد پیر رفته بود. نشست و سر میان دستها گرفت. خواب دیده بود؟ رویا بود؟

چشمهایش را مالید و برخاست. پاهایش چون پرکاهی سبک شده بود. با نخستین قدم که برداشت

سرید و فرو افتاد. دوباره برخاست و به رانهایش دست کشید. پاهایش را احساس نمی کرد.

انگار بر پیر میان ایستاده بود. پاشنه اش را نرم بر زمین گرفت. پیکرش با همه سنگینی چون پرکاهی

بلند شد و به قدریک ذرع به هوارفت. حسن بغزه ای زد و پا محکم تر گرفت. این بار از بالای چنار

کنار برکه برگزشت و کشتزارهای دوردست آن سوی بیشه دادید و بزم فرود آمد. گنجشک‌هایی که بر شاخه‌های چنار نشسته بودند یکجا رسیدند. حسن به فمقهه خندید و گرد برکه دوید. بعد ناگاه استاد و حیره در آب نگرسیت. آبی ساکن بود بی تکان. حسن پا در برکه گذاشت. پایش فرو نشد. آب به آبلینه می‌مانست. آرام پای دیگر را از خشکی جدا کرد و بر آب نهاد و استاد برکه تلاطمی یافت و قرار گرفت. حسن ماهیانی را که از زیر پاهایش در دل برکه می‌گذشتند می‌دید. پس پا از پا برگرفت و قدم فر نهاد و از آن سوی برکه بدر آمد. موزه‌هایش تر نشده بود. حسن چنان نعره‌ای زد که رو باهان بیشه گریختند. پس چون دیوانگان راه خانقاه گرفت.

چون در رسید شیخ و مریدانش هنوز بازنگشته بودند. آتش زیر دگ خاکستر شده بود. سردگی را برداشت و از آتش جشید. ناپخته بود. سردگی برگذاشت و بر مصطبه پشخان خانقاه نشست و بوسان آمدن شیخ شد. چون زمانی برآمد صوفیان از راه رسیدند. شیخ از پیش می‌آمد. تا نزدیک آمدند و چشم شیخ بر اوقاد دزگی کرد و گفت:

- "این نه آن حسن است که سحرگاه به خانقاه بازش نهادیم؟"

اصحاب نگرسیتند و گفتند:

- "خود اوست؟"

- "به ظاهر هم اوست. ندانم او را چه رسیده است؟"

شیخ فرارفت و سلامی گفت و برگزشت و در خانقاه شد. صوفیان یک به یک سلام گفتند و گذشتند. حسن خاموش نشسته بود بی پاسخ. دو تن از صوفیان دلوا از چاه بر کشیدند تا وضو سازند. اول شیخ را بردند. یکی طبق کاسه بدست بر سردگی آمد طعام برگزید. آتش سرد بود. کاسه نهاد و نزد حسن آمد و پرسان گفت:

- "این چه آش است تو پخته‌ای؟"

حسن بی آنکه به او نگر خفته گفت:

- "شیخ را گو در آید. مرا با او مهمی است؟"

صوفی برآشت.

- "شیخ نزد تو آید؟ مگر ترا عقل تفاوت کرده است؟ شیخ وضویی سازد؟"

حسن گفت :

- "من وضو ندانم. اگر این ساعت در آید؟"

صوفی در ماند. حسن در از نگریت و بانگ زد.

- "آنچه ترا گویم بکن!"

صوفی آسیمه سر در خانقاه شد. دین بعد شیخ در آمد با آستین بر تافته. از پس او جمله مردان حسن

نشسته ماند. یکی از مردان بر او بانگ زد.

- "بر پای شو ای حیره سرا! این چه حالت است؟"

حسن پشت به دیوار باز داد و همگی را از نظر گذراند. شیخ گفت :

- "رهایش بگذارید."

پس روبه حسن کرد و پرسید :

- "ترا چه رسیده است ای حسن؟"

حسن بر خاست و گاهی فراتر رفت.

- "ای شیخ، این نه توبیوی که گفتی از جمله مردان حسن را در دنیا آورده تویی بنیم؟"

شیخ گفت :

- "آری، گفته ام."

- "هم توبیوی که گفتی آن کس که میل به دنیا را در دل حسن سرود کند، عزرائیل است."

- "آری من بودم. اما تو هر سخن را به انگشت میبج. بگو مراد چیست؟"

حسن درنگی کرد و گفت :

- "بآمداد، از رفتن آن ساعتی بر نیامده بود که فرشته ای بر من در آمد و پامن سخن گفت."

مردی پرسید :

- "فرشته؟ با تو سخن گفت؟!"

- "آری، گفت ای حسن از جمله درویشان و راد مردان ترا برگزیدم و کرامات ترا دهم تا خلائق را راهنمای

گردی و قدرت هدای را به ایشان بنمایم."

یکی پرسید :

- "هیچ نام خدا را بر زبان آوردی؟"

از چه؟

- ای مسکین از کجایان اهرمین بود؟

- اهرمین در خانقاه چه جوید؟

دیگری به خنده گفت:

- ماکه کرامتی در تومنی بینیم!

حسن در او نگرسیت.

- هم اکنون خنده ات را فروخواهی خورد؟

و پیا بر زمین گومید و بر بام خانقاه جهید. از صوفیان برخی گویختند و برخی بر خاک افتادند. سکوتی ژرف

در افتاد. شیخ دست به محاسن برد. صدای از کسی درونی آمد. حسن از آن فراز بانگ کرد:

- ده سال است تا رحمت هایتان می شویم و طعاستان می پریم. بیماران را تیمار کردیم، مردگان را گورگی

من. به زمستان بته چین و هنرم شکم به تابستان گازر و دلوگیر. صد بار طاقتم بر رسید و آه

نقتم بدان اسید که خدا در پذیرد و همه شب نخفتم تاده سال بر آمد و خداوند رحمت خویش بر من نمود

و امروز از زبان آن فرشته بانی گفت: درویشی آن بود که تو کردی و آلا کرد اجاق فرانشستی و حدیث

گفتی همه کس تواند؟

حسن به شیخ فرونگر سیت و گفت:

- اکنون چه گوی ای شیخ؟

شیخ گفت:

- اگر خداوند کرامت ترا بخشود پاداش مراد که من هرگز جز خیر تو نخواستم. اما ای حسن،

آیا تو ماجرای آن سال نخست که به خانقاه در آمدی از خاطر برده ای؟ یاد نمی آوری که چه سخت

زمستانی بود و آسمان چگونه بر زمین غضب کرده بود و نان نبود یاران بخورند و شکم ها از گرسنگی دردناک

شد و بیماری در ایشان افتاد و کار دوتن تنگ درآمد که درم نبود به دارودهم و هر دو بمردند و لاشه

هاشان تا بهار میان برف افتاده بود و تا بهار چندی مانده بود که قضا را همیانی درم در مثال تو یافتند و تو

پشیزی بر بیاریت صرف نکردی و دوتن پیش چشمت مردند و تو دم بر بنیاوری؟ آترمان بود که کفتم از جمله سردان

حسن را در دنیا آویخته تر می بینم. یادق نیست که همگان چنان بر تو خشم کردند که می خواستند جامه از

تنت برکشند و برهنه در باره رهایت کند؟ آنکه شفاعت را کرد و ترا از دست ایشان باز رها میدن من

بودم؟

« من آن درم دروجه ایشان صرف کردم.»

« آری، آنگاه که دیگر دیر بود، آن بار دیگر ندانم پار بود یا پیرا بود که شبی هود بود و از آسمان سیل روان بود و دو بزرگزاده ره گم گریه را کز به خانقاه افتاد و توی فرمان من تا از ایشان درم نستاندی درنگذاشتی، تا مسجد مهمتر آذر مرا گفت: خوش میبمان سزای است این، حیف منق خانقاه را دارد باو شرم گفته از هنوز جان مرا می گزد. آن زمان بود که گفتم آری کس که سیل به دنیا را برد حسن سر و کند عزرائیل است. از یاد برده ای که درویشان قصد زخم تو کردند و من باز ایشان داشتم؟ و هرگز کس از تو نخواست جامه دیگران بشوی و زمین خانقاه بروی، این تو خود بودی که چنین خواستی تا یارانت از تو در پذیرند و بر گناهانت چشم پوشند.

حسن به مریدان اشارت کرد و گفت:

« من هر چه خواسته ام ایشان را خواسته ام. آن درم سز به پاره ای گوشت دارم که مید قربان بود و یاران سالی بود تا گوشت نخورده بودند.»

شیخ دستها از هم برداشت:

« خدا داد حسن. خدا داد.»

« اما توجه ای شیخ؟ با این همه عبادات و ریاضات توانی که بر آب روی و در هوا پری؟»

« والله بر زمین نیز به منق من روم؟»

« پس ترا چه سود رسید از این فرسودن جان که بر خود هموار داشتی؟»

« من از او با دامنش بخوراستم. من تجارت نکرده ام که سود خواهم.»

« پس این کرامت ها، مشایخ خراسان را از چه داد؟»

شیخ آهی کشید و گفت:

« ایاه بر گزیدگانند و من نیستم.»

حسن از فلان بنام فرو پدید و نرم فرود آمد و در چشمان خسته و غمگین شیخ نگرشیت،

« بینی که من نیز از بر گزیدگانم؟»

« آری حسن.»

« نه خداوند مرا برگزید؟»

- آری حسن؟

- "نه تو می گفتی رأی خداوند بر هر چه قرار گیرد همان خواهد شد؟"

- "آری حسن؟"

- "در رأی او شک خواهی کرد؟"

شیخ سرنگان داد.

"ما را نرسد حکمت خدای دریا بییم."

حسن در خانقاه نشد و پشتواره برگرفت و باز آمد و به بانگ رسا گفت:

- "هر که با من آید آنچه را که روزی به گوش خواهد شنود به چشم بیند. هر که گریستگی و تشنگی و

گمناهی خواهد اینجا بماند که جای بهتر از آن نخواهد یافت که من گشته ام و نیافته ام؛"

حسن پشتواره بردوش گرفت و به راه افتاد. یکی از صرفیان که جوان می نمود با او همراه شد. گامی

زفته بودند که دو تن دیگر از میان جمع درآمدند و از پی آذو رفتند. شیخ سرفروا فکند و به

خانقاه باز رفت. دیگران، خاموش، ساعق ایستادند.

چون فرستگی رفتند رباطی پیدا شد. حسن جوانترین همراه را گفت:

- "ای عاصم رو رباط بان را پرس ترکیب فروشی داری؟"

عاصم سوی رباط رفت. آذو دیگر پرسیدند:

- "به کدام درم، باره خواهی خرید؟"

حسن گفت:

- "هر پیشیز که شماراست مراد دهید."

آذو شال از کمر گشودند و سکه ها برگرفتند و به دست حسن دادند. عاصم بر در گرفت. کاروان -

سرابان درآمد. عاصم گفت:

- "شیخ ما سلام دارد و پرسد هیچ مرکب در رباط داری که فروشی؟"

کاروان سرابان گفت:

- "مرکب هست. اما اندروشم؟"

حسن فراز آمد و گفت:

- "بهای مرکب هر چه هست سه برابر دهم."

کاروا سزایان سر نکند . حسن گفت :

- "ده برابر فزون دهم!"

کاروا سزایان ایستاد و با شگفتی به سروپای او نگریست . حسن مشت باز کرد . یک کف زر سرخ زیر آفتاب درخشید . یارانش هر سه گرد ز راستیادند و انگشت به دندان کزیدند . حسن چهارمکه جدا کرد و فراز آورد .

- به هر باره یک دینار دهم فروشیان ؟

کاروا سزایان دینارها برگرفت و درون رفت . آنها از پی او . در اصطبل هفت مرکب بود . چشم حسن به اسب عربی سپیدی افتاد که چون زخمش میان دیگران ایستاده بود . کاروا سزایان جهید و افسارش را گرفت و به کناری برد و گفت :

- این یکی را زهم . از آن شش ، هر کدام را که خواهید برگزینید ؟

حسن گفت :

- "من همین را خواهم!"

کاروا سزایان تصریح کرد .

- "دلخوشی رنگانی من همین اسب است . از کتگی تیمارش کرده ام و جز قند و نباتش نذادم . هر گاه مرا دل تنگ می شود به تماشاایش می نشینم و ساعتی وقت مرا خوش می شود . در این بادیه یگانه مونس من همین حیوان است ."

حسن زشش دینار دیگر جدا کرد .

- من بهای یک گله به این اسب می دهم . این حکایت کجا بری که مرکب به شش دینار زدخواستند نذادم .

این بگیر تا یک عمر از سر زنش خود و دیگران برمی ."

کاروا سزایان سر در پیش افکند و در خود فرو شکست . حسن نذرادر کف او نهاد و افسار از دستش به در آورد و از مریدان آنرا که بزرگتر بود صدا زد .

- "ای عماد ، خود و یاران را سه مرکب جلد برگزین که شنیده ام اسب ، یک شنبامی ."

عماد نزدیک رفت و سم و دندان اسبان باز دید و سه مرکب بیرون آورد . حسن پیش افتاد و از ریاط جدا آمد چون بر نشستند کاروا سزایان فرادید و سر بر گونه اسب عربی گذاشت و گریست . مریدان به هم تگریستند